

خدا چون سلام به روی ماهت...

جنگی که بالاخره نجاتم داد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



جنگلی
بِخاندَم داد

به بالا خیره

کیمبرلی برویکر پردلی
مرضیه ورشوساز

سرشناسه: بردلی، کیمپرلی برویبرگر، ۱۹۶۷ - م.
Bradley, Kimberly Brubaker
عنوان و نام پدیدآور: جنگی که بالاخره نجاتم داد/ کیمپرلی برویبرگر بردلی؛ مترجم مرضیه ورشوساز.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۱۴ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۱۴-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: [The war I finally won, 2017]
موضوع: داستان‌های کوتاه انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
Short stories, English -- 20th century
موضوع: جنگ جهانی دوم، ۱۹۳۹-۱۹۴۵ م. -- انگلستان -- داستان‌های کودکان و نوجوانان
موضوع: World War, 1939-1945 -- England -- Juvenile fiction
شناسه‌ی افزوده: ورشوساز، مرضیه، ۱۳۷۰ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ج۹/۳۴/PZV
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۶۶۶۰



انتشارات پرتقال

جنگی که بالاخره نجاتم داد

نویسنده: کیمپرلی برویبرگر بردلی

مترجم: مرضیه ورشوساز

ویراستار: لیلا کوت‌آبادی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حسین شیرمحمدی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۱۴-۱

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



برای ایلینا

که سؤال می‌پرسد.

۹۰۴

فصل ۱

ما شاید خیلی چیزها بدانیم، ولی لزوماً باورشان نداریم. «آدا! باید یه چیزی بخوری!» صدای سوزان است که غر می‌زند و بعد دست‌های سوزان که فنجان چای یخ‌کرده‌ای را توی دست‌هایم فشار می‌دهد. گفتم: «نمی‌خوام. جدی نمی‌خوام.»

سوزان انگشت‌هایم را دور فنجان گذاشت و گفت: «می‌فهمم، ولی لطفاً سعی کن. این آخرین چیزیه که اجازه داری بخوری. صبح نشنهت می‌شه.» پای راستم از مچ به پایین چرخیده بود. کل عمرم همین‌طوری بود. استخوان‌های مچم پیچ‌خورده بود و پیچ‌خورده رشد کرده بود، برای همین ناخن‌های پایم کشیده می‌شد به زمین، و جایی که باید کف پا می‌شد رو به آسمان بود. راه رفتن آن‌قدر درد داشت که نگو. به‌جز جاهایی که پینه بسته بود پوست پایم زخم می‌شد و خون می‌آمد.

آن شب که توی بیمارستان بودم - تقریباً سه سال قبل - دوشنبه ۱۶ سپتامبر ۱۹۴۰، بیشتر از یک سال از جنگ بین هیتلر و تقریباً بقیه‌ی دنیا گذشته بود و یازده سال از جنگ بقیه‌ی دنیا و من.

درست روز بعد قرار بود استخوان‌های مچ پای پیچ‌خورده‌ام را قطع کنند و مرتبشان کنند تا شبیه یک پای به‌دردبخور شود.

فنجان چایی را که سوزان داده بود جلوی لب‌هایم بردم. به‌زور یک قلپ خوردم. گلویم بسته شد. چای پرید توی گلویم و بعد پاشید روی روتختی‌ها و سینی‌ام.

سوزان آه کشید. چای ریخته را تمیز کرد، بعد به یکی از پرستارهایی که در حال کشیدن پارچه‌ی سیاه روی پنجره‌ها بود اشاره کرد تا بیاید و سینی‌ام را برد. از وقتی جنگ شروع شده بود هر شب خاموشی داشتیم و باید به پنجره‌ها پارچه‌ی سیاه می‌زدیم که بمب‌ریزهای آلمانی نتوانند چراغ‌هایمان را هدف بگیرند. بیمارستانم در لندن نبود، آن موقع لندن هر شب بمباران می‌شد، ولی به این معنی نبود که ما را نمی‌زدند. هیچ‌وقت نمی‌شد کار آلمانی‌ها را پیش‌بینی کرد.

پرستار گفت: «واسه‌تون نامه اومده.» و نامه‌ای را داد دست سوزان و سینی را برد.

«فرستاده‌ن بیمارستان؟ چه عجیب.» سوزان بازش کرد. «از طرف خانم تورنونه.» تای نامه را باز کرد. «لابد قبل اینکه یادداشتم رو ببینه فرستاده. آدرس خوابگاه رو برایش فرستادم. آدا، مطمئنی چیزی نمی‌خوری؟ نون تُست؟» سرم را تکان دادم. همان یک قلپ چایی که قورت داده بودم، توی دلم پیچ‌وتاب می‌خورد. «فکر کنم دارم بالا میارم.»

سوزان یک‌دفعه نفس عمیقی کشید. سرش را بلند کرد و نگاه کرد، لگنی را از طبقه‌ی پایین میز کنار تختم قاپید و فشار داد زیر چانه‌ام. دندان‌هایم را به هم فشار دادم و نگذاشتم چیزی بالا بیاید.

دست سوزان می‌لرزید. لگن هم می‌لرزید. صورتش را نگاه کردم. رنگش پریده بود، چشم‌هایش تیره و گشاد شده بود.

پرسیدم: «چی شده؟ توی نامه چی نوشته بود؟»

گفت: «هیچی. عمیق نفس بکش. همین‌طوری.» لگن را گرفت پایین و نامه‌ی خانم تورنون را تا کرد و چپاند توی کیف‌دستی‌اش.

از چهره‌اش می‌فهمیدم که چیزی شده است.

پرسیدم: «باتره؟»

«چی؟»

«واسه باتر اتفاقی افتاده؟» باتر اسب سوزان بود. من عاشقش بودم. قرار شده بود تا وقتی بیمارستان بودم توی اصطبل خانم تورتون بماند.

سوزان گفت: «آها، نه. یعنی خانم تورتون چیزی در مورد باتر ننوشته، ولی خب اگه اتفاق بدی افتاده بود می‌گفت.»

«مگی؟» مگی دختر خانم تورتون بود. بهترین دوستم.

سوزان گفت: «مگی خوبه.» هنوز دست‌هایش یک‌کم می‌لرزید. چشم‌هایش مثل همیشه نبود. «همه توی روستا حالشون خوبه.»

گفتم: «جیمی هم خوبه.» جمله‌ام خبری بود، نه سؤال، چون باید همین‌طور می‌بود. می‌دانستم برادرم جیمی توی روستا نیست، او اینجا پیش ما بود. سوزان، جیمی و بُوریل، گربه‌ی جیمی، اتاقی توی یک خوابگاه اجاره کرده بودند. جیمی آن موقع پیش صاحب خوابگاه بود.

جیمی شش ساله بود. ما حدس زده بودیم هفت سالش باشد؛ ولی گواهی تولدش را دیدیم، هنوز هفت سالش نشده بود.

من یازده سالم بود. من هم گواهی تولدم را داشتم. تازه هفت هشت روز بود که تاریخ تولد واقعی‌ام را فهمیده بودم.

سوزان سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. «جیمی خوبه.»

نفس عمیقی کشیدم. «اتفاقی افتاده؟ که معلم نکنن؟» قبل از هفته‌ی پیش، که مام سعی کرده بود ما را از او پس بگیرد، سوزان گفته بود نمی‌تواند اجازه‌ی جراحی‌ام را بدهد. هنوز هم نمی‌توانست، ولی اهمیتی نمی‌داد. می‌گفت بعضی وقت‌ها چیزی که درست است با چیزی که قانونی است فرق می‌کند. من احتیاج به جراحی داشتم و عمل می‌شدم.

سؤالی نپرسیدم.

سوزان موهایم را از روی پیشانی‌ام زد کنار. من خودم را کشیدم عقب. گفت: «من نمی‌ذارم هیچی جلوی جراحی تو رو بگیره.» صدا و حالت چهره‌اش هنوز مثل همیشه نبود. می‌دانستم به نامهی خانم تورتون مربوط است. خانم تورتون می‌توانست هر کسی را ناراحت کند. اوایل که دیده بودمش، وقتی هنوز اسمش را نمی‌دانستم، بهش می‌گفتم خانم صورت اتویی. مثل صاعقه تندوتیز بود. خانم تورتون نمی‌توانست اینجا مزاحمان شود. توی خانهی سوزان همه‌چیز را از دست داده بودیم، ولی هنوز چیمی، سوزان، بُوریل و باتِر را داشتیم. فردا روز جراحی‌ام بود. همین‌ها کافی بود؛ از کافی هم بیشتر.

ما شاید خیلی چیزها بدانیم، ولی لزوماً باورشان نداریم. کمی قبل‌تر از یک سال پیش، به خودم یاد داده بودم توی آپارتمان یک‌اتاقه‌ی مام راه بروم. رازم را پیش خودم نگه داشته بودم؛ هر روز قبل از اینکه مام برسد خون‌ها را پاک می‌کردم. فقط می‌خواستم بتوانم از آپارتمان مام بروم بیرون، نه از شهر. ولی اینکه یاد گرفتم راه بروم نجاتم داد. وقتی مام چیمی را همراه بقیه‌ی بچه‌ها فرستاد تا به خاطر بمب‌های هیتلر از لندن دور شوند، من هم جیم شدم. در نهایت از روستایی در کنت کنار دریا سر درآوردیم؛ با سوزان و باتِر. آن موقع سوزان ما را نمی‌خواست. ما هم او را نمی‌خواستیم، ولی من اسبش را می‌خواستم، هم من هم چیمی غذاهایش را دوست داشتیم و بالاخره هر سه تایمان خواستیم کنار هم بمانیم. البته که همان موقع سروکلهی مام پیدا شد که ما را برگرداند. همین هفته‌ی پیش. سوزان تصمیم گرفت به خاطر ما بجنگد. دنبلمان تا لندن آمد. برای همین، شبی که بمبارانِ آلمانی خانهی سوزان را کاملاً نابود کرد هیچ‌کدام داخلش نبودیم. این‌طور شد که بدترین چیز، یعنی بازگشت مام، تبدیل شد به بهترین چیز که نمردن توی بمباران بود.

حالا همه طوری رفتار می‌کردند که انگار جراحی‌ام بهترین چیز دنیا بود و این نگرانم می‌کرد؛ نکند چیز بدی باشد؟ سوزان می‌گفت نمی‌تواند بد باشد. می‌گفت امیدوار است بعد از عمل، پایم خوب شود، ولی اگر نشود هم مشکلی برایم پیش نمی‌آید. الان حالم خوب است و بعدش هم حالم خوب می‌ماند؛ هرچه که بشود.

شاید.

خیلی بستگی دارد که خوب را چطور تعریف کنی.

هنوز وسط جنگ بودیم. پرستارها ادعا داشتند اگر آژیر خطر به صدا دربیاید می‌توانند همه‌ی بیمارها را به‌موقع برسانند به زیرزمین. هنوز پیش نیامده بود که مجبور شوند این کار را بکنند و چه کسی می‌دانست واقعاً می‌توانند یا نه.

سوزان خم شد جلو. بغلم کرد. برای جفتمان عجیب بود. نفسم را دادم بیرون. دلم هنوز به هم می‌خورد. سوزان گفت: «نگران نباش. صبح می‌بینمت. بخواب.»

نتوانستم بخوابم ولی هرطور که بود شب گذشت. صبح سوزان دستم را گرفته بود و پرستاری تختم را نوبی راهرو هل می‌داد. از در سنگین سفیدی رد شدیم. پرستار به سوزان گفت: «شما نمی‌تونید جلوتر بیاید.» نمی‌دانستم سوزان باید تنه‌ایم بگذارد. چسبیدم بهش. «اگه نشه چی؟» برای لحظه‌ای انگشت‌هایش دور دستم محکم شدند. گفت: «اراده.» و دستم را رها کرد.

توی اتاق عمل مردی که پیش‌بند بلندی بسته بود، ماسکی را گرفت جلوی صورتم. گفت: «اینو که گذاشتم روی صورتت می‌خوام خیلی آروم تا ده بشمُری.»

تا چهار بیشتر نشمرده بودم که خوابم برد.

برگشتن به دنیای واقعی سخت‌تر بود. احساس می‌کردم پای راستم به جایی میخ شده و گیر کرده. نمی‌توانستم تکان بخورم. عرق می‌ریختم و تلاش می‌کردم خودم را آزاد کنم... بعد خودم را دیدم که نوی بمباران گیر افتاده بودم و زیر آوار دفن شده بودم. نمی‌توانستم پایم را تکان بدهم. بعد یک دفعه دوباره خودم را توی کابینت نمودار زیر ظرف شویی، توی آپارتمان قدیمی مان در لندن، گرفتار دیدم. مام در کابینت را قفل کرده بود. سوسک‌ها... «هیش‌ش‌ش‌ش.» صدای سوزان بود، آرام توی گوشم گفت: «آروم باش. تموم شد. حالت خوبه.»

حالم خوب نبود. توی کابینت حالم خوب نبود، پیش مام. یک نفر دست‌هایم را فشار داد روی تخت. پتویی انداخت رویم و محکم کناره‌هایم را فشار داد زیرم. صدای سوزان گفت: «چشم‌ها رو باز کن.» لحنش هنوز ملایم بود. «جراحی تموم شده.»

چشم‌هایم را باز کردم. چهره‌ی سوزان، خیلی محو، جلوی چشمم مثل موج تکان می‌خورد. گفت: «به خیر گذشت.»
آب دهانم را به‌زور قورت دادم. گفتم: «دروغ می‌گی.»
«نمی‌گم.»

«نمی‌تونم پام رو تکون بدم. پای راستم. پای چپبریم...»
سوزان گفت: «پات چپبری نیست. دیگه نیست.»

نصف شب درست و حسابی بیدار شدم. پرده‌ی دور تختم را کشیده بودند. از پشتش نور محوی دیده می‌شد. زیر لب گفتم: «سوزان؟»
یکی از پرستارهای شیفت شب آمد کنار تختم، پرسید: «تشنه‌ته؟» با سر جواب مثبت دادم. برایم آب ریخت و من خوردم. «چقدر درد می‌کنه؟»

پای راستم را نمی‌توانستم تکان بدهم، چون پزشک‌ها بعد از جراحی رویش را گچ گرفته بودند. الان یادم می‌آید. زیر گچ، درد شدید بی‌وقفه‌ای دور میچ راستم شروع می‌شد و تا زانو تیر می‌کشید. گفتم: «نمی‌دونم. همیشه درد می‌کنه.»

«خارج از تحمل؟»

سرم را تکان دادم. من قدرت تحمل تقریباً هر چیزی را داشتم. پرستار لبخند زد و گفت: «درسته. مادرت گفته بود قوی‌ای.» بهم یک قرص داد. «اینو قورت بده.»

گفتم: «سوزان مادرم نیست.» خدا را شکر. قرص را قورت دادم و باز خوابم برد.

دوباره که چشم‌هایم را باز کردم صورت جیمی چند اینچ بیشتر باهام فاصله نداشت. موهایش انگار هفته‌ها بود که شانه نشده بود. چشم‌هایش قرمز و پف کرده بود. وحشت‌زده صاف نشستم. «چی شده؟»

جیمی خودش را پرت کرد روی تخت و خورد به گچ پایم. از درد صورتم را کشیدم توی هم.

سوزان گفت: «یواش!» و کشیدش عقب.

جیمی خودش را فشار داد توی بغلم.

بغلش کردم و از بالای سرش به سوزان نگاه کردم و گفتم: «بهم بگو چی شده.»

سوزان جواب داد: «توی نامه‌ی خانم تورتون بود.»

سر تکان دادم. می‌دانستم.

جیمی گفت: «مامانمون مُرده.»

ما شاید خیلی چیزها بدانیم، ولی لزوماً باورشان نداریم.

فصل ۲

می دانستم مادرم، مام، شبها توی کارخانه‌ی مهمات جنگی کار می‌کند. می‌دانستم هر شب موج‌های وحشتناک و شدید بمبها روی سر لندن روان است. می‌دانستم آلمانی‌ها کارخانه‌ها را هدف می‌گیرند، مخصوصاً کارخانه‌های تسلیحات را. من خودم توی بمباران گیر افتاده بودم. دیوارهای آجری بالای سرم منفجر می‌شدند. بعدش شیشه‌ی خردشده مثل برف خیابان‌ها را می‌پوشاند.

برای همین می‌دانستم ممکن است مام بمیرد. ولی باور نمی‌کردم. با وجود همه‌ی بمبها. فکر می‌کردم مام تا ابد زنده می‌ماند. فکر می‌کردم من و جیمی هیچ‌وقت آزاد نمی‌شویم. جیمی را بغل کردم. هق‌هق می‌کرد. دوباره زد به گچ پایم. خودم را نگه داشتم که جیغ نکشم.

سوزان بالشتی گذاشت بین جیمی و پایم. نشست گوشه‌ی تخت. کمر جیمی را نوازش می‌کرد.

پرسیدم: «راسته؟»

گفت: «راسته.»

«راستکی راسته؟»

سوزان گفت: «متأسفم.»

گفتم: «واقعاً متأسفی؟»

خودم متأسف بودم؟ لابد بودم. شاید؟ مادرم از من متنفر بود. هفته‌ی قبل توی لندن بهش گفته بودم دیگر هیچ‌وقت ما را نمی‌بینی. جواب داده بود قول می‌دهی؟ حالا می‌توانستم قول بدهم.

سوزان گفت: «پایان خوشی نیست. بدترین پایان ممکن نیست، ولی خوب هم نیست و من برای همین متأسفم. ولی خوشحالم که به یه جور پایان رسیدیم. مادرت دیگه نمی‌تونه بهت آسیب بزنه.»

«نه.» نمی‌دانستم من و مام اصلاً می‌توانستیم پایان خوبی داشته باشیم یا نه. همیشه امید داشتم، معلوم است که داشتم، مادرم بود ولی یکی از همان چیزهایی بود که هیچ‌وقت کامل باور نکردم. رو کردم به جیمی. «چرا ناراحتی؟ مام از ما متنفر بود. خودش گفت.»

جیمی شدیدتر گریه کرد و گفت: «من دوستش داشتم.» جیمی از من مهربان‌تر بود. احتمالاً راست می‌گفت، مام را دوست داشت. من نداشتم. آرزو می‌کردم دوستش داشته باشم. بزرگ‌ترین آرزویم این بود که من را دوست می‌داشت.

دوباره به سوزان نگاه کردم. «الان باید چه حسی داشته باشم؟» یک دختر خوب لابد ناراحت می‌شد. ولی اگر مام مُرده بود، من دیگر دختر کسی نبودم. ناراحت نبودم. خوشحال نبودم. یا عصبانی. یا هر چیز دیگر. دست سوزان دستم را که روی کمر جیمی بود سفت گرفت. «هر حسی داشته باشی خوبه.»

«واسه هیچ حسی نداشتن کلمه‌ای هست؟»

سوزان گفت: «آره. مبهوت. من اولین بار که شنیدم مادرم مُرده مبهوت شدم.» نگاهش کردم. «مامت کی مُرد؟»

«چند سال پیش. چند ماه قبل از یکی.»

یکی، دوست خیلی صمیمی سوزان سه سال قبل از جنگ از سینه‌پهلوی مُرده بود. این را می‌دانستم. با هم زندگی می‌کردند. خانگی بمب‌خوردی سوزان قبلاً مال یکی بوده و یکی با‌تر را به سوزان داده بود. سوزان گفت: «مرگ هر دوشون سخت بود، ولی احساساتم در مورد مادرم پیچیده‌تر بود.»

دست سوزان را رها کردم. «خانم تورتون خبر مام رو از کجا گرفته؟» تا قبل از هفته‌ی پیش یک سال تمام خبری از مام نبود، هیچ. با وجود همه‌ی نامه‌هایی که سوزان و من برایش نوشته بودیم، تا اینکه سروکله‌اش پیدا شد که من و جیمی را به‌زور بکشاند لندن.

«به‌گ.ز.د آدرس جدید مادرت رو داده بودم. یکی از گروه‌های لندن به خانم تورتون خبر داده. داشتن فهرست تلفات رو نگاه می‌کردن که متوجه شدن.» گ.ز.د گروه زنان داوطلب بود. کارهای جنگی می‌کردند. سوزان عضو گ.ز.د روستایمان بود. خانم تورتون رئیسش بود، یعنی مسئولیت پناهنده‌هایی مثل من و جیمی را به عهده داشت.

سوزان دوباره دستش را سمتم دراز کرد. دستم را کشیدم عقب. جیمی بی‌وقفه گریه می‌کرد. دلم می‌خواست آرامش کنم، ولی درونم پوچ بود. نمی‌دانستم حالا که مام مُرده من و جیمی چه هستیم. هنوز می‌توانستیم پیش سوزان بمانیم؟ هنوز پناهنده بودیم؟

پرسیدم: «حالا چی می‌شه؟»

سوزان مکث کرد. «نمی‌دونم. از خانم تورتون می‌پرسم چه تمهیداتی باید

انجام بشه.»

پلک زدم.

ضربان قلبم به هم ریخت.

جوابی نبود که انتظار داشتم.

جوابی نبود که می‌خواستیم.

تمهیدات.

کلمه‌ی پر از نگرانی‌ای بود. با موجی از هراس و دلهره آمده بود. افتاد ته دلم. این کلمه را قبلاً کجا شنیده بودم؟

سوزان نگفت نگران نباش. نگفت معلوم است که پیش من می‌مانید. نگفت من خودم مطمئن می‌شوم که جایتان امن باشد.

همه‌ی این‌ها را قبلاً گفته بود، روزی که برای بار دوم ما را از دست مام نجات داد، روزی که خانه‌اش بمب خورد. گفت تا همیشه کنار هم می‌مانیم. من حرفش را باور کرده بودم.

دروغ گفته بود؟ یا حالا چون مام مُرده بود همه‌چیز فرق می‌کرد؟

پرسیدم: «کلمه‌ای هست که معنی‌ش بشه بچه‌ای که والدینش مُردن؟»
سوزان آب دهانش را قورت داد. گفت: «یتیم.»

یتیم. من و جیمی حالا یتیم بودیم، نه پناهنده. نمی‌شد تحت مراقبت خانم تورنون بمانیم. سوزان نمی‌توانست نگاهمان دارد. برای یتیم‌ها اتفاقات دیگری می‌افتد.

دلم از درد به هم فشرده شد. شدیدتر از همه‌ی پادردهایی که تحمل کرده بودم. بازوه‌ایم را دور جیمی محکم کردم. هرچه بشود کنارش می‌مانم. هیچ‌وقت نمی‌گذارم بینمان فاصله بیفتد.

گفتم: «از چند وقت دیگه می‌تونم راه برم. اون وقت به درد می‌خورم.»

سوزان پلک زد. «چند ماه طول می‌کشه. خودت که می‌دونی.»

گفتم: «می‌دونم، ولی من خیلی تلاش می‌کنم.»

سوزان گفت: «بله، ولی کمکی به سرعت درمانت نمی‌کنه. نمی‌دونم اصلاً

هر اتفاق دیگه‌ای بیفته می‌ذارن از بیمارستان بری بیرون یا نه.»

«یعنی باید بلافاصله برم؟» این روز داشت بدتر و بدتر می‌شد.

«نه، نه، معلومه که نه.» سوزان انگار حواسش پرت بود. «منظورم واسه

مراسم خاکسپاریه. البته اگه مراسم بگیریم، یا هر کاری که بتونیم بکنیم.»
خاکسپاری. کلمه‌ی دیگری که متوجه نمی‌شدم. حتی بعد از یک سال
که با سوزان زندگی کرده بودم خیلی چیزها بود که متوجه نمی‌شدم. مام
کلمه‌های زیادی بلد نبود یا استفاده نمی‌کرد و چیزهایی که از نگاه کردن به
بیرون پنجره یاد می‌گرفتم محدود بود.

تمهیدات. «کنار اون دیوار صف بکشید.» خانم تورتون سپتامبر گذشته
با صدای تیزش به عنوان رئیس گ.ز.د این جمله را گفته بود. «الان باید
تمهیدات دیده بشه.»

تازه از قطاری که ما را از لندن آورده بود، پیاده شده بودیم. دسته‌ای از
بچه‌های کثیف و شلخته؛ من و جیمی از همه داغان‌تر. من از فرط خستگی
فرار، جنازه شده بودم و پای چنبری ام آن قدر درد می‌کرد و خون می‌آمد که
زانوهایم می‌لرزید. روستایی‌ها براندازمان می‌کردند و از کنارمان رد می‌شدند.
هیچ کس من و جیمی را نمی‌خواست.

حالا همان جا بودم، فقط تمیزتر و پای راستم نوی گچ بود.
پشتم را به سوزان کردم و گفتم: «بهتره بری. باید بری تمهیدات رو شروع
کنی.»

فصل ۳

مام که زندانی‌ام می‌کرد حداقل می‌توانستم توی اتاق این‌طرف و آن‌طرف بروم. حالا روی تخت بیمارستان گیر افتاده بودم، درمانده، بی‌حرکت و دور از جیمی و باتر.

اگر مجبور شوم از پیش سوزان بروم، دیگر باتر را ندارم. سوزان عاشق باتر نبود، نه آن‌قدر که من عاشقش بودم. باتر چیزی بود که یکی جا گذاشته و رفته بود. اگر سر از جایی درمی‌آوردم که می‌شد اسب نگه داشت، شاید سوزان می‌گذاشت باتر را قرض بگیرم. به‌هرحال من بودم که ازش مراقبت می‌کردم.

دست‌هایم را گذاشتم روی صورتم. بالشتم از اشک خیس خالی شده بود. سعی می‌کردم صدایم بلند نشود.

احتمالاً جیمی می‌توانست گربه‌اش را نگه دارد. بُوریل موش‌گیر خوبی بود. شاید حتی مام هم می‌گذاشت جیمی گربه داشته باشد.

یکی از پرستارهای جوان‌تر آهسته گفت: «به خاطر مادرت خیلی متأسفم.» ملحفه را از روی شانهم زد کنار.

جواب ندادم. سوزان سعی کرده بود بهم آداب معاشرت یاد بدهد، ولی نمی‌دانستم وقتی کسی به خاطر مرگ مادر وحشتناکت ابراز تأسف می‌کند

آداب درست چیست.

پرستار پرسید: «پدرت توی ارتشه؟»

سرم را تکان دادم. «مُرده. خیلی وقت پیش. ربطی به جنگ نداشت. ما دیگه یتیمیم.»

پرستار جا خورد. «طفلکی!»

چرخیدم که رویم به دیوار شود. ازش پرسیدم: «یتیم‌ها چی می‌شن؟ یتیم‌ها کجا زندگی می‌کنن؟»

پرستار گفت: «فکر کنم توی پرورشگاه. ولی مطمئنم خاله‌ت...»

گفتم: «سوزان خاله‌مون نیست.»

آن روز بعدازظهر وقتی سوزان برگشت خودم را زدم به خواب. بعد از عصرانه که آمد، چیمی را آورده بود. کتابمان را هم آورده بود، خانواده‌ی سوئیسی رابینسون، تنها کتابی که برایمان مانده بود. وقتی بمب افتاده بود روی خانه‌مان توی پناهگاه بوده. حس خوبی است که بدانی پناهگاه چیزی را نجات داده.

سوزان شروع کرد به خواندن: «چند روز بود که دریا زده و گرفتار بودیم...»
«نه!» گوش‌هایم را با دست‌هایم پوشاندم. «لطفاً، نمی‌خوام...»

کشتی خانواده‌ی سوئیسی رابینسون می‌شکند و سر از جزیره‌ای زیبا درمی‌آورند و همه‌چیز خوب می‌شود و خیلی بهشان خوش می‌گذرد. چیمی عاشق داستان بود. من هیچ‌وقت دوستش نداشتم. حالا ازش متنفر بودم. کشتی من و چیمی شکسته بود، ولی نجات پیدا نکرده بودیم. به جزیره‌ای نرسیده بودیم. هنوز تلاش می‌کردیم تا توی دریای طوفانی غرق نشویم. سوزان کتاب را بست. من چیمی را بغل کردم و اشک ریختم.

روزها بدون تمهیدات گذشتند. از پرستار جوان در مورد پرورشگاه‌ها پرسیدم. گفت: «اوم... مطمئنم این روزها بیشتر پرورشگاه‌ها جاهای